دماگوگ‌ها و دیکتاتورها: بناپارتیسم چیست؟

بن **گلینیچکی**

بحران عمیق سرمایه‌داری باعث بی‌ثباتی سیاسی گسترده‌ای در سراسر جهان شده است. در این زمینه، افزایش تعداد دولت‌های «اقتدارگرا» و «پوپولیست» بحث‌های زیادی را در مورد ظهور سیاست‌های «مرد قدرتمند» برانگیخته است. اما دقیقاً این به چه معناست؟ در این مقاله، **بن گلینیچکی** به بررسی ماهیت دولت سرمایه‌داری و مفهوم «بناپارتیسم» که توسط مارکس توسعه یافته است، می‌پردازد تا به این سؤال پاسخ دهد و دیدگاهی در مورد تأثیر مبارزه طبقاتی بر سیاست امروز ارائه دهد.

برای اطلاعات بیشتر در مورد دیدگاه مارکسیستی در مورد دولت، برای مدرسه جهانی کمونیسم در ماه ژوئن ثبت‌نام کنید. در طی شش روز، گفتگوها و مباحثی در مورد بیش از ۲۰ موضوع، از جمله چگونگی عمل دولت سرمایه‌داری به عنوان ابزاری برای دفاع از نظام استثمار و سرکوب فعلی برگزار خواهد شد. هم اکنون ثبت‌نام کنید! یکی از موضوعات رایج در بحث‌های مفسران بورژوازی امروز، ظهور رهبران به اصطلاح «مرد قدرتمند» است. گفته می‌شود که در سال‌های اخیر، یک «رکود دموکراتیک» در حال تولید رهبران روزافزون اقتدارگراست که ارزش‌های دموکراسی لیبرال را تهدید می‌کنند. این موضوع باعث نگرانی شدید جناح «مسئول» طبقه حاکم شده است. سال گذشته، گیدئون راچمن، ستون‌نویس ارشد امور خارجی در فایننشال تایمز بریتانیا، کتابی به نام «عصر مرد قدرتمند: چگونه فرقه رهبری دموکراسی را در سراسر جهان تهدید می‌کند» منتشر کرد که در آن به تهدید رو به افزایش برای دموکراسی لیبرال هشدار داد.

در کتابش، راچمن گروهی از رهبران را در دسته «مرد قدرتمند» قرار می‌دهد، از جمله: ولادیمیر پوتین، رجب طیب اردوغان، شی جین پینگ، نارندرا مودی، ویکتور اوربان، بوریس جانسون، دونالد ترامپ، محمد بن سلمان آل سعود، بنیامین نتانیاهو، ژائیر بولسونارو، آندرس مانوئل لوپز اوبرادور و آبی احمد.تحلیل راچمن بر فهرست کردن چیزهایی که این فهرست از اقتدارگرایان به‌طور سطحی مشترک دارند تمرکز دارد: ملی‌گرایی، نفرت از «نخبگان جهانی»، کیش شخصیت، استفاده آن‌ها از رسانه‌های اجتماعی و تمایل به فساد و غیره و غیره. چیزی که او از آن اجتناب می‌کند، هرگونه توضیحی درباره فرآیندهای اساسی‌ای است که منجر به ظهور این رژیم‌ها می‌شود.

به عنوان مثال، راچمن می‌گوید رژیم پوتین در روسیه بر اساس فساد و ملی‌گرایی استوار است. اما این هیچ چیزی را توضیح نمی‌دهد. فساد و ملی‌گرایی در هر رژیم سرمایه‌داری، به درجات مختلف، همیشه وجود دارند. اینکه چرا و چگونه فساد و ملی‌گرایی در روسیه در یک لحظه خاص از تاریخ منجر به ظهور رژیم پوتین شد، بدون پاسخ باقی می‌ماند.در عوض، چیزی که راچمن ارائه می‌دهد، تصویر سطحی از رهبران «مرد قدرتمند» فردی و جدا شده است که سیاست را اساساً به محصول خصوصیات و هوس‌های افراد تقلیل می‌دهد. این نه تنها تفاوت‌های مهم بین رژیم‌ها، مانند رژیم پوتین و دولت‌های به اصطلاح «پوپولیست» مانند دولت دونالد ترامپ را مبهم می‌کند، بلکه اگر ما اشتباه کنیم و از دیدگاه راچمن پیروی کنیم، ما را کاملاً ناتوان از استنتاج هرگونه نتیجه‌گیری برای آینده باقی می‌گذارد.آنچه راچمن فاقد آن است، تحلیلی از مبارزه طبقاتی در هر جامعه و در مقیاس جهانی است. هرگونه تلاش برای درک دولت و ماهیت سیاسی آن بدون ارزیابی سرعت و شرایط مبارزه طبقاتی در یک لحظه خاص، منجر به سطحی‌نگری خواهد شد.در مقابل، کارل مارکس به مطالعه تاریخ و توسعه مبارزه طبقاتی، مسیر آن و اشکال سیاسی که به وجود می‌آورد، پرداخت.

«تاریخ هر جامعه‌ای که تاکنون وجود داشته است»، مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست می‌نویسند، «تاریخ مبارزه طبقاتی است.» رژیم‌های سیاسی که تاریخ دوره‌ای که ما اکنون در آن زندگی می‌کنیم را تعریف خواهند کرد، نه محصول اسپین‌دکترهای رسانه‌ای هستند و نه رؤسایی که افراد درست را رشوه دادند. آن‌ها تنها به عنوان محصول یک مرحله خاص در مبارزه طبقاتی قابل فهم هستند.کتاب خود، به نام هجدهم برومر لوئی بناپارت، مارکس به تحلیل صعود به قدرت یکی دیگر از «قوی‌مرد»، ناپلئون سوم، پرداخته و نتایج نظری که او به دست آورد، همچنان ابزاری ضروری برای درک ماهیت دولت و چشم‌انداز برای «قوی‌مرد» امروزی است.

نظریه مارکسیستی دولت

پیش از آنکه بتوانیم ماهیت سیاسی یک رژیم خاص، خواه دموکراسی لیبرال یا رژیم دیکتاتوری، را درک کنیم، باید نقش دولت در جامعه را بفهمیم. دولت یک ابزار حاکمیت طبقاتی است. این ابزار متعلق به طبقه حاکم در هر جامعه‌ای است و توسط آن‌ها اداره می‌شود. دولت‌های مدرن، برای مثال، با هزاران رشته به منافع سرمایه‌داری متصل هستند. بین تجارت و دولت *درب گردان*بدنامی وجود دارد که تضمین می‌کند وزرا و کارمندان دولت به راحتی بین نهادهای نظارتی دولتی و شرکت‌هایی که قرار است آن‌ها را تنظیم کنند، جا‌به‌جا شوند. لابی‌گران تجارت‌های بزرگ در هر زمانی به وزرای دولت دسترسی مستقیم دارند و از اشکال مختلف «متقاعدسازی» از جمله رشوه و تهدید استفاده می‌کنند تا سیاست دولت را مطابق با منافع بورژوازی شکل دهند. دادگاه‌ها، زندان‌ها، پلیس و ارتش برای دفاع از حقوق مالکیت خصوصی ثروتمندان به کار می‌روند، در حالی که حقوق فقرا برای مسکن و غذا یا نادیده گرفته می‌شود یا از طریق مبارزه طبقاتی به دست می‌آید.

وزرای دولت، کارمندان ارشد دولتی، قضات، ژنرال‌ها، رؤسای پلیس و دیگر کارمندان دولت معمولاً از لایه باریکی از جامعه انتخاب می‌شوند که با دیدگاه طبقه سرمایه‌دار پرورش یافته و آموزش دیده‌اند. در بریتانیا، ۶۵ درصد از کارمندان ارشد دولتی در مدارس خصوصی نخبه و انحصاری تحصیل کرده‌اند، همان‌طور که ۶۵ درصد از قضات ارشد، ۷۰ درصد از ژنرال‌ها و ۶۵ درصد از وزرای ارشد دولت نیز چنین کرده‌اند. این رابطه بین دولت و طبقه حاکم منحصر به سرمایه‌داری نیست. در واقع، دولت از زمانی که حدود ۵۰۰۰ سال پیش در صحنه تاریخ ظاهر شد، ابزاری برای حاکمیت طبقاتی بوده است. از زمانی که جامعه به طبقات استثمارگر و استثمار شونده تقسیم شد، دولتی وجود داشته است تا مبارزه بین آن‌ها را که در غیر این صورت جامعه را از هم می‌پاشاند، تنظیم کند.همان‌طور که انگلس توضیح می‌دهد:«[دولت] پذیرش این است که این جامعه به تناقضات غیرقابل حلی درگیر شده و به خصومت‌های آشتی‌ناپذیری تقسیم شده است که توانایی از بین بردن آن‌ها را ندارد. اما به‌منظور اینکه این خصومت‌ها، یعنی طبقات با منافع اقتصادی متضاد، خود و جامعه را در یک مبارزه بی‌حاصل نابود نکنند، یک قدرت که ظاهراً بالاتر از جامعه قرار دارد، لازم شده است تا این تضادها را تعدیل کرده و آن‌ها را در محدوده‌ای از ‘نظم’ نگه دارد.»

با این حال، دولت به هیچ وجه یک میانجی بی‌طرف بین طبقات در حال رقابت نیست، بلکه ابزاری در دست طبقه حاکم در جامعه است تا موقعیت حاکمیت و روابط مالکیت خود را حفظ کند. همان‌طور که انگلس توضیح می‌دهد، «پیوند مرکزی در جامعه متمدن، دولت است که در تمام دوره‌های نمونه‌ای بدون استثنا، دولت طبقه حاکم است و در همه موارد، اساساً به عنوان یک ماشین برای سرکوب طبقه تحت ستم و استثمارشده ادامه می‌یابد.» به همین دلیل است که مقامات دولتی انحصار قانونی استفاده از خشونت را از طریق پلیس، ارتش و زندان‌ها در اختیار دارند. و به همین دلیل است که مارکس و انگلس نوشتند: «قوه مجریه دولت مدرن چیزی جز کمیته‌ای برای مدیریت امور مشترک کل بورژوازی نیست.» برای اینکه بتوان به‌طور موفقیت‌آمیزی روابط مالکیت را در برابر تعارض طبقاتی حفظ کرد و برای توجیه انحصار خشونت، دولت باید به نظر برسد که فراتر از جامعه قرار دارد و تا حدی از آن بیگانه است. دولت باید از شکوه و رمز و راز استفاده کند تا نقش خود را به‌عنوان ابزاری برای طبقه حاکم پنهان کند.

پادشاهان فئودال اروپا مدعی بودند که به حق الهی حکومت می‌کنند، برگزیده و هدایت‌شده توسط خداوند. اما «دموکراسی‌های» مدرن خود را در زبان «رأی»، «حقوق بشر» و «حاکمیت قانون» می‌پوشانند.این زینت‌های «دموکراتیک» نقش مفیدی برای سرمایه‌داران ایفا می‌کنند. اول، آن‌ها به طبقه سرمایه‌دار به‌عنوان یک کل اجازه می‌دهند تا کنترل مکانیزم‌های اساسی دولت را از طریق نمایندگان مزدور خود در پارلمان، رسانه‌های جمعی، دستگاه قضایی، بوروکراسی گسترده دولتی و نیروهای مسلح اعمال کنند. کوتاهی دوران دولت تراس در بریتانیا در سال ۲۰۲۲ این واقعیت را به‌روشنی نشان داد. واکنش بازار به سیاست‌های تراس، همراه با اظهارات تند نهادهای سرمایه‌داری مانند صندوق بین‌المللی پول (IMF)، او را در عرض ۴۴ روز از سمت خود برکنار کرد. کافی است این سوال را مطرح کنیم که آیا لیز تراس می‌توانست منتقدان طبقه حاکم خود را زندانی کند تا رابطه واقعی بین سرمایه‌داران و سیاستمداران آن‌ها را درک کنیم.

اما علاوه بر این، «دموکراسی» بورژوایی نیز به رای‌دهندگان این توهم را می‌دهد که می‌توانند افراد و احزاب سیاسی را به قدرت برسانند و از آن خارج کنند، بدون اینکه تهدیدی برای نظام سرمایه‌داری ایجاد کنند. این امر به افسانه‌ای که دولت را بی‌طرف و فراتر از طبقات متخاصم در جامعه نشان می‌دهد، دامن می‌زند.به همین دلیل است که، به‌طور کلی و در شرایط برابر، کارآمدترین نوع دولت در سرمایه‌داری جمهوری دموکراتیک است. همان‌طور که لنین توضیح می‌دهد: «جمهوری دموکراتیک بهترین پوسته سیاسی ممکن برای سرمایه‌داری است و بنابراین، زمانی که سرمایه این بهترین پوسته را به دست می‌آورد، قدرت خود را چنان محکم و استوار برقرار می‌کند که هیچ تغییر افراد، نهادها یا احزاب در جمهوری دموکراتیک بورژوازی نمی‌تواند آن را متزلزل کند.»انحصار خشونت و بیگانگی دولت از جامعه برای اثربخشی آن به‌عنوان ابزاری برای طبقه حاکم ضروری است. اما تحت شرایط خاص، این موارد می‌توانند به خودی خود زندگی مستقلی پیدا کنند. انگلس توضیح می‌دهد:«با این حال، دوره‌های استثنایی رخ می‌دهند که در آن طبقات متخاصم چنان از نظر نیرو به‌طور تقریبی برابر هستند که قدرت دولتی، به‌عنوان یک میانجی ظاهری، برای مدتی معینی استقلال نسبی در رابطه با هر دو طرف به دست می‌آورد.»

مانند شاگرد جادوگر، طبقه حاکم می‌تواند متوجه شود که نیروهایی را که دیگر قادر به کنترل آن‌ها نیست، به وجود آورده است.برای مثال، در سال ۲۰۰۰، ولادیمیر پوتین به ریاست‌جمهوری روسیه رسید و بلافاصله ولادیمیر گوسینسکی، بارون رسانه‌ای، مالک بانک و بزرگ‌ترین سرمایه‌دار املاک را که رسانه‌هایش به رئیس‌جمهور انتقاد کرده بودند، زندانی و تبعید کرد.سپس پوتین به سراغ میخائیل خودورکوسکی، بارون نفت، ثروتمندترین مرد روسیه و مخالف سیاسی، رفت. در سال ۲۰۰۳، خودورکوفسکی به زندان انداخته شد و ثروت و دارایی‌هایش مصادره شد. به جای اینکه پوتین خدمتگزار طبقه حاکم روسیه باشد، او به نظر می‌رسد که به عنوان سرور آن‌ها عمل می‌کند. این پدیده، یعنی دستگاه دولتی که بالاتر از باقی جامعه قرار می‌گیرد و با یک «رهبر بزرگ» در رأس آن، پدیده‌ای است که مارکس آن را «بناپارتیسم» نامید.

بناپارتیسم

این اولین باری نیست که دولت، که به‌عنوان خدمتگزار طبقه حاکم معرفی می‌شود، علیه برخی از اربابان سابق خود عمل کرده است. نمونه اصلی این پدیده ناپلئون بناپارت بود.ناپلئون در پی انقلاب فرانسه به قدرت رسید. به‌طور خاص‌تر، او در دوران افول انقلاب به قدرت رسید. از سال ۱۷۸۹، اتحاد بورژوازی، توده‌های نیمه‌پرولتاریای پاریس و کشاورزان فرانسوی سلطنت را به پایان رسانده، زمین را به کشاورزان داده و جنگی علیه اروپا فئودالی آغاز کردند و راه را برای توسعه سرمایه‌داری هموار کردند.کمیته امنیت عمومی انقلاب، ترور ژاکوبین‌ها را علیه نیروهای ضد انقلاب که در تلاش برای بازگرداندن سلطنت بودند، اعلام کرد. با این حال، با اشتیاق به موفقیت‌هایشان، توده‌های پاریسی شروع به پیشروی بیشتر کردند. آن‌ها شعار «آزادی، برابری، برادری» را به جدیت گرفتند و اقداماتی علیه مالکیت خصوصی آغاز کردند.

این بالاترین نقطه انقلاب بود، اما نقطه‌ای بود که بورژوازی و دهقانان از آن عقب‌نشینی کردند. تعداد آن‌ها بیشتر از «اوباش» پاریس بود و آن‌ها شروع به حرکت دادن پاندول به سمت مخالف کردند. ابتدا روبسپیر و کمیته امنیت عمومی سرنگون شدند و به‌جای آن‌ها دایرکتوار (هیئت مدیره) قرار گرفت که ترور جدیدی به نام «ترور سفید» را علیه انقلابی‌ترین عناصر به راه انداخت و خواستار بازگرداندن «نظم» شد که منظور آن‌ها نظم تازه تاسیس شده بورژوازی بود. بورژوازی در سال ۱۷۸۹ توده‌ها را به مبارزه فراخواند، اما پس از سرنگونی سلطنت، نتوانست به‌طور قاطع کنترل اوضاع را در دست بگیرد. مبارزه به بن‌بست رسید و نیروی بی رحم به عامل تعیین‌کننده تبدیل شد.در حالی که بین توطئه‌های سلطنت‌طلبان و قیام‌هایی همچون شورش‌های چوآن‌ها در غرب، و تهدیدی برای بازگشت ژاکوبینی‌ها در پاریس گرفتار شده بودند، بورژوازی آرزوی یک «دولت پایدار» و پایان دادن به «هرج و مرج» برای همیشه را در دل داشت.

ناپلئون، که تازه از موفقیت‌های نظامی خود بازگشته و فرماندهی ارتشی را در دست داشت که عمدتاً از دهقانان تشکیل شده بود، نجات‌دهنده‌ای بود که بسیاری به دنبال آن بودند. آبه دو سی‌یس، که خود یکی از اعضای برجسته دایرکتوار بود، ژوزف فوشه، وزیر پلیس، و شارل-موریس دو تالیران، وزیر امور خارجه، ناپلئون را دعوت کردند تا در ۱۸ برومر، سال هشتم جمهوری (۹ نوامبر ۱۷۹۹)، با استفاده از ارتش، دولت خودشان را سرنگون کند.با به دست گرفتن قدرت، بناپارت بین طبقات درگیر و متوقف‌شده تعادل برقرار کرد. به بورژوازی وعده نظم و پایان دادن به شورش‌ها و ناآرامی‌های انقلابی داد. به سربازان و توده‌ها وعده داد که انقلاب را از توطئه‌های سلطنت‌طلبان نجات دهد. در این میان، او خود و دستگاه قدرتش را بالاتر از همه طبقات در جامعه قرار داد.

علیرغم دماگوژی که اغلب متناقض و مبهم بود و سعی داشت خود را برای همه به شکلی مطلوب جلوه دهد، ناپلئون از نظام مالکیت خصوصی که توسط انقلاب بورژوایی ایجاد شده بود، دفاع کرد.او در این موضوع چاره‌ای نداشت، زیرا پایگاه حمایتی او دهقانان بودند که ستون فقرات ارتش را تشکیل می‌دادند. آن‌ها به مطالبات نیمه‌پرولتاریای پاریس علاقه‌ای نداشتند و می‌خواستند مالکیت خصوصی زمینی را که انقلاب به آن‌ها داده بود، در برابر سلطنت حفظ کنند.

با رشد اقتصاد، ناپلئون توانست توده‌ها را آرام نگه دارد و همزمان قدرت خود را تثبیت کند. او به‌ظاهر از انقلاب حمایت می‌کرد، در حالی که رژیم سیاسی‌ای را که انقلاب ایجاد کرده بود، از بین می‌برد. او تنها پایه اقتصادی جدید سرمایه‌داری را حفظ کرد که جایگزین نظام فئودالی شده بود. پس از تحکیم موقعیتش، به نیروی خام متکی شد. او شبکه‌ای از جاسوسان را ایجاد کرد، زندان‌های سلطنت‌طلبان را دوباره باز کرد، مطبوعات را سانسور کرد، کلیسا را احیا کرد، و به ماجراجویی‌ها و غارت‌های نظامی در خارج از کشور پرداخت. او *حکومت با شمشیر* را اتخاذ کرد و تا سال ۱۸۰۴ خود را امپراتور تاج‌گذاری کرد. همه این‌ها به‌عنوان یک عمل انجام‌شده مطرح شد و سپس به‌عنوان یک «همه‌پرسی» (رفراندوم) به رای گذاشته شد، بدون هیچ‌گونه آزادی بحث و بدون ارائه گزینه‌های جایگزین.

هیچ‌یک از این اقدامات تغییری اساسی در ماهیت بورژوایی رژیم پس از انقلاب ایجاد نکرد. او دستاوردهای اصلی انقلاب، مانند لغو مالکیت فئودالی و بازتوزیع زمین‌ها را به عقب باز نگرداند. آنچه ناپلئون تغییر داد، ماهیت سیاسی رژیم بود. رژیم به جای دموکراسی به یک دیکتاتوری تبدیل شد، با دستگاه دولتی عظیمی که هزینه آن را هم بورژوازی و هم توده‌ها پرداخت می‌کردند. این نمونه‌ای از بناپارتیسم است که تروتسکی آن را به‌عنوان «دولتی بوروکراتیک-پلیسی که بر فراز جامعه قرار دارد و بر پایه تعادل نسبی بین دو اردوگاه متخاصم خود را حفظ می‌کند» تعریف کرد، و به‌عنوان «داور بی‌طرف» ملت ظاهر می‌شود.

این مرد قدرتمند سپس با نیروی عریان حکومت می‌کند و همه را تابع قدرت اجرایی خود می‌سازد، بدون اینکه ماهیت طبقاتی اساسی رژیم را تغییر دهد. اغلب، خشونت علیه اعضای فردی طبقه حاکم یا بخش‌هایی از آن، و همچنین علیه توده‌ها به کار گرفته می‌شود، زیرا رژیم بین طبقات تعادل برقرار می‌کند. برادرزاده ناپلئون، لویی بناپارت، تقریباً به‌طور کامل از الگوی عموی خود پیروی کرد، هنگامی که در سال ۱۸۵۱ جمهوری دوم فرانسه را از طریق یک کودتای نظامی سرنگون کرد و در سال بعد خود را امپراتور ساخت.

در کتاب \*\*"هجدهم برومر لویی بناپارت"\*\*، مارکس توضیح می‌دهد که چگونه بورژوازی در مبارزه برای سرکوب توده‌ها پس از انقلاب ۱۸۴۸ مجبور شد تمامی نهادهای دموکراتیک دولت را برای جلوگیری از تسخیر آن‌ها توسط «سرخ‌ها»ی حزب سوسیال دموکرات منحل کند. در عین حال، بورژوازی قدرت بیشتری به شاخه اجرایی دولت، به ریاست بناپارت، اعطا کرد، کسی که در نهایت «بر شانه‌های سربازان مستی که او با ویسکی و سوسیس خریده بود» قرار گرفت، همان‌طور که مارکس بیان کرده است.

این سربازان مست صدها کارگری را که علیه کودتای لویی بناپارت اعتراض کرده بودند، کشتند و ده‌ها هزار نفر را دستگیر کردند، در حالی که سانسور شدیدی بر مطبوعات اعمال شد. خشونت و سرکوب فقط علیه کارگران نبود، همان‌طور که مارکس توضیح می‌دهد: «طرفداران بورژوای نظم، توسط گروه‌هایی از سربازان مست از بالکن‌های خود به گلوله بسته شدند، حریم خانه‌هایشان مورد تجاوز قرار گرفت و خانه‌هایشان برای تفریح بمباران شد.» این خشونت علیه اعضای فردی بورژوازی و غارت‌هایی که توسط نیروهای بناپارت انجام می‌شد، هرگز ماهیت اساسی بورژوایی جامعه را تهدید نکرد. روابط مالکیت خصوصی همیشه حفظ می‌شد. اعضای فردی طبقه بورژوازی از تأثیرات *حکومت با شمشیر* لزوماً در امان نبودند، اما بورژوازی به عنوان یک کل، خوشحال بودند که اعمال بناپارت را تحمل کنند اگر او بتواند «نظم» را حفظ کرده و به دوره ناآرامی‌های انقلابی پس از سال ۱۸۴۸ پایان دهد.

روسیه پوتین

نه رژیم ناپلئون و نه رژیم برادرزاده‌اش به‌عنوان الگویی برای دیگران عمل نمی‌کنند. هنگامی که مارکسیست‌ها از رژیم‌ها به‌عنوان «بناپارتیستی» یاد می‌کنند، در واقع به نوعی تشابه با رژیم ناپلئون اشاره دارند.به عنوان مثال، می‌توان میان ناپلئون بناپارت و ولادیمیر پوتین شباهت‌هایی یافت، اگرچه به‌هیچ‌وجه یک کپی دقیق نیستند. بازگشت سرمایه‌داری در روسیه در اوایل دهه ۱۹۹۰ ضربه‌ای سنگین به توده‌های روس وارد کرد. این تغییرات موجب گسترش گانگستریسم توسط بورژوازی نوظهور روسیه شد. دارایی‌های دولتی فروخته شدند و فساد در تمام لایه‌های جامعه نفوذ کرد. در دوران ریاست‌جمهوری بوریس یلتسین، به‌قدری طبقه سرمایه‌دار روسیه به انحطاط کشیده شده بود و کارگران در فقر و فلاکت به‌سر می‌بردند که خطر واقعی‌ای وجود داشت که نارضایتی‌های جمعی به سطح برسد، چنان‌که در چندین مورد این اتفاق افتاد. در پاسخ، رژیم «دموکراتیک» یلتسین اقدامات سرکوبگرانه‌ای را به‌طور فزاینده اتخاذ کرد، حتی در سال ۱۹۹۳ ساختمان کنگره روسیه را با نمایندگان هنوز در داخل آن، گلوله‌باران کرد.

این‌گونه روش‌ها معمولاً توسط مفسران لیبرال به‌عنوان روش‌های «استبدادی» تلقی می‌شود، اما جالب این است که در آن زمان، یلتسین در تمام رسانه‌های بورژوایی به‌عنوان رهبری شجاع و مدافع دموکراسی ستوده می‌شد. دلیل این امر ساده است: سرکوب‌های انجام‌شده توسط یلتسین به‌جای اینکه نشان‌دهنده *حکومت با شمشیر* بر تمامی طبقات باشد، در واقع صرفاً شمشیری در دستان الیگارشی سرمایه‌داری بود، اگرچه در شرایطی به‌ویژه ناپایدار. با ادامه بحران، نه تنها یلتسین بلکه کل دستگاه حاکم در چشم توده‌ها به شدت منفور شد. موجی از اعتصابات و اشغال کارخانه‌ها در فاصله سال‌های 1996 تا 1998 سراسر کشور را فرا گرفت که نشان‌دهنده مخالفت شدید با بازگشت سرمایه‌داری بود. اما این پتانسیل عظیم توسط رهبران به‌اصطلاح "کمونیست" به هدر رفت.

شکست کارگران در سرنگونی رژیم به معنای پایان بحران و بی‌ثباتی در جامعه روسیه نبود. در چنین شرایط ناامیدانه‌ای، نظم و قانون شروع به فروپاشی کرد و آدم‌ربایی و قتل بازرگانان ثروتمند امری رایج شد. این وضعیت، طبقه جدیدی از «الیگارش‌های» سرمایه‌دار را که از طریق غارت اموال دولتی تبدیل به میلیاردر شده بودند، وحشت‌زده کرد. نیاز به یک «مرد بی‌طرف» بود که بدون وابستگی نزدیک به امپریالیسم آمریکایی و فساد گسترده در دولت، از اموال الیگارش‌ها محافظت کند. پوتین، یک مامور سابق ک‌گ‌ب و بوروکرات کامل، همان فرد بود. او در ابتدا خود را بر ملت تحمیل نکرد؛ بلکه توسط جناحی از الیگارش‌ها انتخاب شد و به مردم به عنوان یک نقطه عطف از گذشته معرفی شد.پوتین در سال 1999 به قدرت رسید، با وعده به الیگارش‌ها که از ثروت آن‌ها محافظت خواهد کرد، مشروط بر اینکه از او حمایت کنند. هم‌زمان، او با متهم کردن برخی از سرمایه‌داران روس به فساد، ضربات علنی به آن‌ها وارد کرد و در عین حال، به عنوان «دوست مردم» ظاهر شد. او بین طبقات متضاد تعادل برقرار کرد، وعده‌ها و درخواست‌های عوام‌فریبانه‌ای به هر دو طرف داد، و در همین حال دستگاه دولتی و امنیتی خود را تقویت کرد تا آن را بالاتر از جامعه قرار داده و بر تمامی طبقات حکم براند.

مبارزه طبقاتی به تعادلی خاص رسید که ناشی از خستگی متقابل طبقات در حال مبارزه بود. بورژوازی ضعیف و ناتوان از حکومت مستقیم بود، در حالی که توده‌ها نیز قادر به به دست گرفتن قدرت نبودند. اگرچه این وضعیت به همان شیوه یا به همان دلایلی که در فرانسه ناپلئون رخ داده بود به وجود نیامده بود، اما نتیجه نهایی بن‌بست بین طبقات یکسان بود. چنین وضعیتی نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد. در نهایت باید راه حلی برای بحران پیدا شود و اگر این راه‌حل از طریق حکومت سیاسی یکی از طبقات پیدا نشود، به دست «نیروهای مسلح ویژه» که دولت را تشکیل می‌دهند و با رهبری یک «مرد قوی» اداره می‌شوند، پیدا خواهد شد. اندکی پس از انتخاب او در سال 2000، سندی محرمانه در روزنامه Kommersant روسیه منتشر شد که یک نقشه راه برای تقویت دستگاه دولتی روسیه و تسهیل حکومت پوتین بود. این سند که با عنوان «بازبینی شماره شش» شناخته می‌شود، طرح‌هایی برای گسترش نقش سرویس امنیت فدرال روسیه (FSB)، محدود کردن استقلال رسانه‌ها و دستکاری در نتایج انتخابات از طریق نظارت دولتی و عوامل مخفی را ارائه کرد. این روند در دو دهه گذشته تعیین کننده فضای سیاسی روسیه تحت حکومت پوتین بوده است. مخالفان سیاسی او دستگیر یا حتی کشته شده‌اند. او انتخابات را دستکاری کرده و قوانین اساسی روسیه را زیر پا گذاشته است. دستگاه دولتی تحت پوتین به شدت تقویت شده است تا او بتواند قدرت خود را مستحکم کند. در حالی که دولت از طبقه سرمایه‌دار روسیه محافظت می‌کند، اما تحت کنترل مستقیم آن نیست. این ویژگی‌ها است که رژیم پوتین را به یک رژیم بناپارتیستی تبدیل می‌کند.

ترامپ، جانسون و بولسونارو

اما اگر بخواهیم درباره برخی از دیگر رژیم‌های ذکر شده توسط راچمن صحبت کنیم و بپرسیم که آیا همان تشابه با رژیم ناپلئون قابل اعمال است یا خیر، متوجه می‌شویم که این طور نیست. دونالد ترامپ، بوریس جانسون و ژائیر بولسونارو از دل یک بن‌بست فرساینده در مبارزه طبقاتی به قدرت نرسیدند. قطعا کشورهای ایالات متحده، بریتانیا و برزیل با تکان‌های بزرگی در مبارزه طبقاتی مانند انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ یا بازگشت سرمایه‌داری در روسیه در اوایل دهه ۱۹۹۰ برخورد نداشته اند.در واقع، در زمان انتخابات، در هر سه کشور، طبقه کارگر تازه داشت روی پای خود ایستاده، و خود را برای مبارزه آماده می‌کرد. به عنوان مثال، در ایالات متحده، جنبش "جان سیاه‌پوستان اهمیت دارد" (BLM) که پس از قتل جورج فلوید توسط یک افسر پلیس مینیاپولیس به وقوع پیوست، یکی از بزرگترین جنبش‌های توده‌ای در تاریخ آمریکا بود و در دوران ریاست جمهوری ترامپ رخ داد.

از ۲۶ می تا ۲۲ آگوست ۲۰۲۰، بیش از ۷,۷۵۰ تظاهرات مرتبط با جنبش «جان سیاه‌پوستان اهمیت دارد» (BLM) در بیش از ۲,۲۴۰ مکان در سراسر آمریکا برگزار شد. قدرت این جنبش باعث شد که شورای شهر مینیاپولیس به‌طور کامل به انحلال نیروی پلیس خود رای دهد. به طور مشابه، در برزیل، میلیون‌ها کارگر در ۱۴ ژوئن ۲۰۱۹ علیه حملات دولت بولسونارو به حقوق بازنشستگی و آموزش اعتصاب کردند. تظاهرات در ۳۸۰ شهر در سراسر کشور برگزار شد. تلاش‌های بولسونارو برای برگزاری تظاهرات متقابل تنها توانست در شهرهای بزرگ حدود ۲۰,۰۰۰ نفر را به خود جلب کند.

بر خلاف شرایطی که در یک بن‌بست فرساینده قرار داشته باشد، مبارزه طبقاتی در این کشورها تازه شروع به شدت گرفتن کرده بود. بنابراین، قرار دادن ترامپ، جانسون، یا بولسونارو در کنار پوتین، یک اشتباه بزرگ در تشخیص مرحله‌ای است که مبارزه طبقاتی در هر یک از این کشورها از آن عبور می‌کند. درست است که در مقیاس فردی ، ترامپ، جانسون و بولسونارو تا حدی خارج از کنترل طبقه حاکمه خود بودند. هر سه با وعده‌های پوپولیستی به توده‌ها، در حالی که همزمان اعضای طبقه حاکمه بودند، جلب حمایت کردند. در روتوریک ضد استقرار خود، برخی از عناصر توازن بین طبقات دیده می‌شد.

اما انگیزه‌های فردی رهبران تنها بخش کوچکی از معادله است. حتی تمایل ترامپ، جانسون یا بولسونارو به اینکه به واقع یک رهبر بناپارتی باشند، برای تحقق این امر کافی نیست. این مسئله به توازن نیروهای طبقاتی در جامعه و مرحله‌ای که مبارزه طبقاتی از آن عبور می‌کند بستگی دارد.در هر سه مورد، دستگاه دولتی، و به‌ویژه نهادهای مسلح که هسته اصلی دولت را تشکیل می‌دهند، همچنان به‌طور محکم تحت کنترل طبقه حاکمه باقی ماندند، نه ماجراجویان غیرقابل اعتماد در کاخ سفید، داونینگ استریت، یا کاخ پلانالتو.

در سال ۲۰۱۹، بوریس جانسون پارلمان بریتانیا را تعلیق کرد. او با دور زدن رویه‌های قانونی دموکراتیک، تلاش کرد تا قانون‌گذاری مربوط به برگزیت را به‌پیش ببرد، تصمیمی که سپس توسط دیوان عالی کشور برگردانده شد.به‌طور مشابه، بولسونارو دولت خود را با پر کردن آن از شخصیت‌های نظامی، از جمله ژنرال‌های فعال و دیگر فرماندهان نظامی، تکمیل کرد. او تهدید کرد که ارتش شمارش خود را در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۲۲ انجام خواهد داد، به‌دلیل ادعای جانبداری در میان قوه قضائیه و محاکم انتخاباتی. در همین حال، ترامپ خبرنگارانی که نمی‌پسندید، اذیت می‌کرد، از جمله لغو کارت‌های مطبوعاتی آن‌ها، و خواستار لغو قانون اساسی ایالات متحده شد. مانند بولسونارو، او نیز به دستکاری نتایج انتخابات متهم شده است.

به‌وضوح، این افراد دموکرات‌های بورژوایی کلاسیک نیستند. بولسونارو به دوران دیکتاتوری نظامی برزیل با نوستالژی نگاه می‌کند و ترامپ به‌طور علنی به رژیم بناپارتی پوتین تحسین می‌کند. اما یک نفر نمی‌تواند یک رژیم را بسازد. با وجود تحقیر آن‌ها از هنجارهای دموکراتیک بورژوایی، جانسون، ترامپ و بولسونارو همه در چارچوب‌های آن‌ها حکومت کردند. هیچ‌یک از رژیم‌های آن‌ها نمی‌توانند به‌عنوان حکومت با شمشیر توصیف شوند. زمانی که لویی بناپارت با احتمال از دست دادن ریاست‌جمهوری جمهوری دوم فرانسه مواجه شد، کودتای نظامی را آغاز کرد، پس از اینکه وفاداری رئیس ستاد و اکثریت نیروها را تامین کرد. در مقابل، بولسونارو و ترامپ هنگام مواجهه با مشکل مشابه، گروهی مسلح از حامیان خود را تحریک کردند که سپس تلاش کردند تا ساختمان‌های دولتی را مورد حمله قرار دهند. اما در هر دو مورد، آن‌ها به‌سرعت و قاطعانه توسط نیروهای مسلح دولت که همچنان تحت کنترل طبقه حاکمه باقی مانده بودند، سرکوب شدند.

ضعف این «کودتاها» نشان‌ می دهد که ترامپ و بولسونارو تا چه اندازه در تکیه به نیروهای سازمان‌یافته‌ی خشونت برای حمایت از خود دستشان خالی است. در مورد ماجراجویی خاص ترامپ، بعید است که او حتی انتظار داشت جمعیت حامیانش به ساختمان کنگره برسند. همانطور که خود شورشیان نیز، آنطور که سرگردان در راهروها در حال غارت وسایل و سلفی گرفتن، مشخص است چنین انتظاری نداشتند. توصیف یک رژیم به عنوان بناپارتی به معنای آن است که آن رژیم دیکتاتوری است، با درجات مختلفی از شدت. این به وضوح به رژیم‌های ترامپ، بولسونارو یا جانسون تعلق نمی‌گیرد. همچنین، هیچ‌گونه امکانی برای برپایی چنین رژیمی در زمان حکومت آن‌ها وجود نداشت. دلیل این امر به‌طور خاص همان چیزی است که راچمان از آن غفلت می‌کند یا به عمد نادیده می‌گیرد: توازن قوا در این کشورها.

دیدگاه‌ها درباره بناپارتیسم در حال حاضر

گیدئون راچمن می‌گوید که ما در «عصر قوی‌مردان» به سر می‌بریم و تصویری فاجعه‌آمیز از افتادن کشورهای مختلف به دام رهبران بناپارتیستی ارائه می‌دهد که تهدید به نابودی دموکراسی لیبرالی می‌کنند.

این نظریه توسط بسیاری از تحلیلگران به اصطلاح چپ تکرار می‌شود. اما اعلام اینکه هر دولتی که ما خوشمان نیامده به «استبدادی» یا حتی «فاشیستی» است، بسیار نادرست و تنبلانه است. این تنبلی به بدبینی و نگرانی منجر می‌شود که مشخصه کسانی است که از نقش و قدرت طبقه کارگر بی‌خبرند. چنین بدبینی و بی‌دقتی هیچ کمکی به درک ما از رژیم‌های مختلف نمی‌کند و بدون درک آن‌ها، شانس ما برای سرنگونی آن‌ها کم است. در واقع، ویژگی دوره حاضر در مقیاس جهانی، انقلاب و ضدانقلاب است که با مبارزات طبقاتی طوفانی مشخص می‌شود. مبارزه طبقاتی به دلیل بحران بی‌سابقه‌ای که سیستم سرمایه‌داری با آن مواجه است، در حال تشدید است. مدیرکل صندوق بین‌المللی پول، کریستالینا جورجیوا، در اکتبر ۲۰۲۲ گفت که دوره قبلی ثبات نسبی، نرخ‌های بهره پایین و تورم پایین به دوره‌ای تبدیل می‌شود که «هر کشوری می‌تواند به راحتی و بیشتر از قبل از مسیر خود منحرف شود».

او اضافه کرد:

«ما در حال تجربه یک تغییر بنیادی در اقتصاد جهانی هستیم، از دنیای پیش‌بینی‌پذیر نسبی... به دنیای با شکنندگی بیشتر – عدم قطعیت بیشتر، نوسانات اقتصادی بالاتر، مواجهه‌های ژئوپلیتیکی و بلایای طبیعی بیشتر و ویرانگرتر.»  عمق این بحران باعث ایجاد بی‌ثباتی عظیم در تمام سطوح جامعه شده است. رژیم‌های دموکراتیک لیبرال در حال ورود به بحران به دلیل قطبی شدن میان توده‌ها و شکاف‌های درون طبقه حاکم هستند. این پدیده‌ها و نه صرفاً «استبداد»، توضیح‌دهنده ظهور دولت‌های غیرقابل‌اعتماد و ناپایدار مانند دولت‌های جانسون و ترامپ است. آن‌ها نشان‌دهنده نزول اجتناب‌ناپذیر جامعه به سمت حکومت بناپارتیستی نیستند، بلکه ضعف طبقه حاکم و رژیم آن را نشان می‌دهند. در عین حال، بحران موجب افزایش شدید مبارزه طبقاتی در یک کشور پس از دیگری شده است. و در بسیاری از کشورهای جهان، طبقه کارگر هنوز شکست نخورده و آماده مبارزه است.

حتی در کشورهای دارای رژیم‌های بناپارتیستی ریشه‌دار، مانند ایران، این‌ها دیکتاتورهای تازه‌ای نیستند که بر طبقه کارگر تسلیم‌شده و شکست‌خورده ریاست می‌کنند. بلکه، در مورد ایران، رژیم از شکست انقلاب ۱۹۷۹ نشأت گرفته است، که طبقه کارگر به وضوح از آن زمان تا به حال خود را بازیابی کرده و بهبود یافته است. جنبش توده‌ای که در پایان سال ۲۰۲۲ با قتل یک زن جوان، مهسا امینی، توسط گشت ارشاد آغاز شد، رژیم ایران را تا پایه‌های خود لرزاند. و این تنها آخرین لرزه در مجموعه‌ای از زلزله‌هاست که از سال ۲۰۱۸ به قدرت‌های واکنشی بناپارتیستی که کشور را اداره می‌کنند، وارد شده است.

در روسیه، محبوبیت پوتین به شدت تحت تاثیر بحران اقتصادی که از سال ۲۰۱۵ ادامه دارد، قرار گرفته است، به طوری که رژیم در نهایت نظرسنجی‌های تأیید را متوقف کرد. در این شرایط، پوتین اقدامات سرکوبگرانه را تشدید کرده و از جنگ در اوکراین برای جلب حمایت مردم استفاده کرده است. این‌ها نشانه‌هایی از یک رژیم پایدار که بر طبقه کارگر خسته حکومت می‌کند، نیستند. برعکس، این‌ها نشان‌دهنده این است که پایه‌های رژیم به دلیل افزایش بی‌ثباتی تضعیف می‌شود و پیش‌بینی می‌کند که در آینده‌ای نزدیک، مبارزه طبقاتی به شدت بیشتری ادامه یابد. تمرکز قدرت توسط شی جین‌پینگ در چین نیز به‌وضوح ناپایداری مشابهی را در بنیادهای رژیم حزب "کمونیست" چین نشان می‌دهد که دیگر به‌طور کامل مطمئن نیست که بتواند با همان روش‌های گذشته حکمرانی کند. در هر کشور، مانع اصلی در برابر انقلاب قدرت عظیم «رئیس‌جمهورهای قوی» نیست، بلکه رهبری ضعیف و ترسو طبقه کارگر است.

در همه‌جا، طبقه حاکم در تلاش است تا ابزارهای سرکوب خود را در مواجهه با خشم توده‌ها افزایش دهد. آنچه این وضعیت نشان می‌دهد این است که تمامی دولت‌های سرمایه‌داری، چه دیکتاتوری و چه "دموکراتیک" ، باید از سیستم سرمایه‌داری دفاع کنند و امروز هر رژیم در کره زمین نسبت به گذشته از امنیت کمتری برخوردار است. اما در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، طبقه حاکم به‌شدت محتاط است در مورد هر گونه حرکت به سمت *حکمرانی با شمشیر* که باعث برانگیختن واکنش شدید کارگران شود. چرا که حکمرانی با تکیه بر قدرت تنها وقوع انقلاب را محتمل تر می‌کند. واقعیتی که نمایندگان سنجیده‌تر طبقه سرمایه‌دار به آن آگاه اند. با این حال، این چشم‌انداز نباید ما را به آرامش بیاندازد. تحت شرایط بحران عمیق سرمایه‌داری از یک طرف و فقدان رهبری انقلابی طبقه کارگر از طرف دیگر، ممکن است انواع پدیده‌ها ظاهر شوند. اگر طبقه حاکم نتواند به دلیل بحران حکومت خود را تثبیت کند و اگر کارگران از گرفتن قدرت و حل بحران از طریق روش‌های سوسیالیستی باز داشته شوند، ممکن است قوه مجریه شروع به بالا بردن خود از جامعه به شیوه بناپارتیستی کند.

لئون تروتسکی رژیم‌های بین دو جنگ جهانی در فرانسه و آلمان را تحلیل کرد و آن‌ها را به این صورت توصیف کرد. او توضیح داد که دولت *دومرگ*در فرانسه که در سال ۱۹۳۴ به‌عنوان رهبری یک دولت «اتحادیه ملی» به قدرت رسید و شروع به حکمرانی خارج از کنترل پارلمان کرد، بناپارتیستی بود. او گفت: «به‌خاطر توازن نسبی بین اردوگاه ضد انقلاب که حمله می‌کند و اردوگاه انقلاب که از خود دفاع می‌کند، و به‌خاطر بی‌اثر شدن موقتی آن‌ها، محور قدرت نسبت به طبقات و نمایندگان پارلمانی فراتر رفته است.» اما در حالی که رژیم ناپلئون بر اساس فرسودگی متقابل طبقات بنا شده بود، «تعادل نسبی» که پایه‌ی حکومت *دومرگ*بود، با چشم انداز انقلاب در زمان بحران عمیق سرمایه‌داری شکل گرفته بود. در واقع، طوفان خشمگین بحران اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که آن رژیم را تحت فشار قرار داده بود، ظرف نه ماه آن را غرق کرد، در میان هیاهوی اعتصابات عمومی و تهدیدات جنگ داخلی.

ظهور رژیم‌های باثبات، چه از نوع لیبرال دموکراتیک و چه بناپارتیستی، در دستور کار نیست. بلکه عدم ثبات و بحران در همه جا در حال افزایش است. مارتین ولف، مفسر ارشد اقتصادی فایننشال تایمز در بریتانیا، به «افزایش تعداد کشورهایی که در Polity IV به عنوان 'آنوکراسی'—کشورهایی با حکومت‌های نامنسجم، ناپایدار و ناکارآمد شناخته می‌شوند» اشاره کرده و خاطرنشان می‌کند که تعداد این آنوکراسی‌ها از 21 در سال 1984 و 39 در سال 1989 به 49 در سال 2016 افزایش یافته است. رژیم‌های بناپارتی با توازن میان طبقات اصلی متخاصم زمانی که تعادل در مبارزه طبقاتی ایجاد شده است، قدرت می‌گیرند. اما هرگونه تعادلی در دوره‌های پیش‌رو به احتمال زیاد بسیار ناپایدار خواهد بود. تا جایی که طوفان مبارزه طبقاتی رژیم‌هایی با ویژگی‌های بناپارتی را بر سر کار آورد، این رژیم‌ها به احتمال زیاد متزلزل و کوتاه‌مدت خواهند بود. همانطور که تروتسکی گفت: «بناپارتیسم نمی‌تواند پایداری پیدا کند تا زمانی که اردوگاه انقلاب و اردوگاه ضد انقلاب قدرت خود را در نبرد نَسنجیده باشند.»

همچنین باید تأکید کرد که در دهه 1930، حتی کشورهای قدرتمند سرمایه‌داری مانند فرانسه و آلمان، جمعیت بزرگی از دهقانان داشتند. اما امروزه در بخش عمده‌ای از جهان، توازن طبقاتی به‌مراتب به نفع طبقه کارگر تغییر کرده است. از نظر عددی، هرگز تعداد کارگران در جهان به تعدد امروز نبوده است؛ این به دلیل پروسه پرولتاریزه شدن دهقانان و خرده‌بورژوازی در بسیاری از کشورها است. به عنوان مثال، طبق گزارش بانک جهانی، 56 درصد از جمعیت جهان—4.4 میلیارد نفر—در حال حاضر در شهرها زندگی می‌کنند و اکثریت قریب به اتفاق این افراد کارگر هستند. پایه اجتماعی برای واکنش و بناپارتیسم، که رژیم ناپلئون مثلاً بر آن استوار بود، تحلیل رفته است. در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، دهقانان به‌طور کامل از بین رفته‌اند. این امر ایجاد حتی یک رژیم بناپارتی نسبتاً ناپایدار را نیز دشوارتر خواهد کرد، و به این معناست که ما با یک دوره طولانی از انقلاب و ضدانقلاب روبرو هستیم که در آن طبقه کارگر چندین فرصت برای به دست گرفتن قدرت خواهد داشت.

چگونه با بناپارتیسم مبارزه کنیم

با این حال، تمایل به مبارزه با هر نوع تمایلات استبدادی، یک غریزه سالم در بسیاری از کارگران و جوانان است. سوالی که باید پاسخ داده شود این است که چگونه می‌توان حقوق دموکراتیک را توسط طبقه کارگر دفاع و به‌دست آورد. برخی از به اصطلاح «چپ‌ها» به‌دنبال اتحاد با لیبرال‌های بورژوا برای کسب حفاظت هستند. لیبرال‌ها، مانند گیدئون راچمن، به نظر می‌رسد که از حکمرانی با قدرت شمشیر خوششان نمی‌آید، یا حداقل چنین ادعا می‌کنند. آن‌ها به مؤسسات دموکراتیک لیبرال به‌عنوان بهترین راه برای دفاع از مالکیت خصوصی و منافع بورژوازی ترجیح می‌دهند. بنابراین، برخی سازمان‌ها و تحلیلگران چپ نتیجه می‌گیرند که باید جبهه‌ای به‌طور گسترده در برابر تمایلات «استبدادی» یا حتی «فاشیستی» افرادی مانند ترامپ، بولسونارو، جانسون و غیره تشکیل داد.

اما دقیقاً حکمرانی مستقیم بورژوازی لیبرال است که این دولت‌های پوپولیستی را به‌وجود آورده است. لیبرال‌ها بودند که سیاست‌های ریاضتی را اجرا کردند و قوانین ضد اتحادیه‌های کارگری را تصویب کردند. علاوه بر این، تاریخ به‌طور مکرر به ما نشان داده است که، وقتی فشار به نقطه انفجار می‌رسد، در مواجهه با چشم‌انداز سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری، لیبرال‌های بورژوا شانس خود را با دیکتاتوری که قول حفظ سرمایه‌داری را می‌دهد، امتحان خواهند کرد، به‌جای اینکه قدرت را به کارگران بسپارند. به‌عنوان مثال، بر اساس همین مبنا، مجله «اکونومیست» که به آزادی مشهور است، از تأسیس دیکتاتوری خونین پینوشه در شیلی حمایت کرد. مارکس این را به‌طور برجسته در "هجده برومر لوئی بناپارت" توضیح می‌دهد. او نشان می‌دهد که چگونه لیبرال‌های بورژوا در مواجهه با موج فزاینده مبارزات طبقه کارگر، به‌تدریج قدرت بیشتری به لوئی بناپارت واگذار کردند به نام «بازگرداندن نظم» به جامعه.

او می‌نویسد، برای جمع‌بندی نتیجه این فرآیند: «بنابراین، بورژوازی صنعتی با تشویق‌های غلامانه کودتای ۲ دسامبر، نابودی پارلمان، سقوط حکومت خود، و دیکتاتوری بناپارت را جشن می‌گیرد.» این به ما می‌آموزد که نمی‌توان با دموکراسی لیبرال با بناپارتیسم مبارزه کرد. رویکرد مارکسیستی، هنگامی که مبارزه طبقاتی در وضعیت بحرانی و شکننده تعادل است، این است که تعادل را به نفع طبقه کارگر تغییر دهیم. با شکستن وضعیت تعادل، مانع می‌شویم که یک بناپارت بتواند بین طبقات تعادل برقرار کرده و خود را با استفاده از قدرت شمشیر بالا ببرد.

این همان چیزی بود که بین فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه توسعه یافت. رژیم کِرنسکی، که بعد از انقلاب فوریه که تزار را برکنار کرد، به قدرت رسید، در تلاش بود تا به یک رژیم بناپارتیستی تبدیل شود. کارگران در حال حرکت بودند، اما در فوریه، رهبران ضعیفی در شوراها (Soviets) بودند که حاضر به گرفتن قدرت برای طبقه کارگر نبودند. از سوی دیگر، بورژوازی نیز خیلی ضعیف بود که خود بتواند قدرت را در دست بگیرد.

کِرنسکی به هر دو طرف مبارزه طبقاتی وعده‌های بزرگی داد، در حال مانور بین آن‌ها و تلاش برایتکیه بر ارتش بود. به‌جای پیوستن به مانورها یا نگاه به رهبری لیبرال‌ها مانند منشویک‌ها، لنین، تروتسکی، و بلشویک‌ها موقعیت مستقل طبقه کارگر را برپا کردند - که در شعار «تمام قدرت به شوراها» خلاصه شد. لنین در آن زمان توضیح داد: «دولت کِرنسکی بدون شک در حال برداشتن نخستین گام‌ها به‌سوی بناپارتیسم است.» او افزود که «حفظ توهمات قانونی چیزی جز کوته‌فکری احمقانه نخواهد بود»، و به‌جای آن استدلال کرد که لازم است «مبارزه‌ای واقعی و سرسخت برای سرنگونی بناپارتیسم آغاز شود، مبارزه‌ای که در مقیاس سیاسی وسیع و بر اساس منافع طبقاتی گسترده قرار دارد.»

این خط پرولتاریا مستقل بود که تعادل ناپایدار را به نفع کارگران تغییر داد و از ایجاد یک رژیم بناپارتیستی توسط کِرنسکی یا هر دیکتاتور بالقوه دیگری جلوگیری کرد. بناپارتیسم تنها با مبارزه مستقل طبقه کارگر برای قدرت قابل مبارزه است، نه با همکاری طبقاتی. حوادث وحشتناک در سودان در زمان نگارش این مقاله، هشدار مهمی در این زمینه است. این درس برای کارگران در همه جاست. در روسیه یا چین، به‌عنوان مثال، مارکسیست‌ها هیچ اشتراکی با بورژوازی لیبرال ندارند که از کمبود دموکراسی بورژوایی ناله می‌کنند. ما همچنین سیاست‌های همکاری طبقاتی را که ما را به صف بورژوازی لیبرال‌ها می‌کشاند، ترویج نمی‌دهیم.

ما به مبارزه علیه این رژیم‌ها که بر اساس روش‌ها و قدرت انقلابی توده‌ها، به رهبری پرولتاریا استوار است، معتقدیم. تحت یک رژیم بناپارتیستی، چنین مبارزه‌ای ممکن است از خواسته‌ها و شعارهای دموکراتیک استفاده کند، اما تأکید خواهیم کرد که این‌ها تنها توسط طبقه کارگر قابل تامین است. این سیاست مستقل پرولتاریایی محور ساخت یک حزب انقلابی است. بالاترین مسئولیت مارکسیست‌ها توسعه چنین سیاستی و ساخت وسیله‌ای، به شکل یک حزب انقلابی، برای انتقال آن به جنبش کارگری است. تنها به این طریق است که مبارزه ما علیه بناپارتیسم، سرمایه‌داری و جامعه طبقاتی موفق خواهد بود.